اثر فانوس دریایی

سرشناسه	:	پِمبرتون، استیو. Pemberton, Steve.
عنوان و نام پدیدآور	:	اثر فانوس دریایی / استیو پِمبرتون. ترجمهٔ پریسا ابن‌یامینی.
مشخصات نشر	:	تهران، نوین توسعه، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	:	۱۸۴ صفحه
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۵۲۱۳-۷۶-۰
فهرست‌نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: The Lighthouse Effect, 2021
موضوع	:	تأثیر افراد معمولی بر زندگی دیگران
رده‌بندی کنگره	:	BF ۶۳۷
رده‌بندی دیویی	:	۱۵۸ / ۱
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی	:	۹۹۶۰۸۱۸

تمامی حقوق این اثر، از جمله حق انتشار تمام یا بخشی از آن، برای ناشر محفوظ است.

نشرنوین

اثر فانوس دریایی

چگونه انسان‌های معمولی الهام‌بخش دیگران می‌شوند

استیو پِمبرتون | ترجمهٔ پریسا ابن‌یامینی

عنوان	:	اثر فانوس دریایی
مؤلف	:	استیو پِمبرتون
مترجم	:	پریسا ابن‌یامینی
ویراستار	:	مریم قیاسوند
صفحه‌آرا	:	صبا کریمی
زمان و نوبت چاپ	:	۱۴۰۴، اول، ۱۰۰۰ نسخه
ناشر	:	نشر نوین توسعه
شابک	:	۰-۷۶-۵۲۱۳-۶۲۲-۹۷۸
قیمت	:	**۲۲۵,۰۰۰ تومان**

تعهد ما به پایداری محیطزیست

کاغذ بالکی، کاغذی سبک، خوش‌رنگ و زیست‌محیطی است که درکشورهای باران‌خیزی همچون سوئد و فنلاند تولید می‌شود و مخصوص چاپ کتاب است.

ما نیزکتاب‌های نشر نوین را روی این کاغذها چاپ می‌کنیم تا علاوه بر ساختن تجربهٔ خوب مطالعه برای خوانندگانمان، با هم گامی در جهت حفظ محیطزیست نیز برداریم.

nashrenovin.ir
nashrenovin.ir
nashrenovin

در ستایش اثر فانوس دریایی

مهم‌ترین افراد زندگی‌مان همانند فانوس‌های دریایی‌اند: در برابر طوفان استوارند و در دل تاریکی، راهی می‌یابند. استیو پِمبرتون نشانمان می‌دهد که چگونه پیدایشان کنیم و چطور خودمان به آن‌ها تبدیل شویم.

آدام گرانت، نویسندهٔ کتاب پرفروش نیویورک تایمز با عنوان *دوباره فکرکن*[1] و میزبان پادکست وُرک لایف در تِد

اگر تابه‌حال تردید داشته‌اید که کارتان تأثیری بر جهان می‌گذارد یا خیر، اثر فانوس دریایی برای شماست.

میلدرِد جوینِر، رئیس انجمن ملی مددکاران اجتماعی

استیو پِمبرتون دوباره شاهکار آفرید. داستان‌های روایت‌شده در اثر فانوس دریایی تأثیری ماندگار بر قلب من گذاشتند. تجسم لحظاتی از زندگی این افراد خارق‌العاده، قدرت ارتباطات انسانی را در من بیدار کرد و این حقیقت را برایم آشکار ساخت که دست یاری می‌تواند نور امید باشد.

رز بومن، مدیر مدرسهٔ اُلد هموندتاون و معلم کلاس دوم استیو پِمبرتون

اثر فانوس دریایی شاید بیش از هر چیز تمرینی است برای قدردانی مداوم از قدرت لحظات کوچک و افرادی که این لحظات را می‌سازند.

اریک موزلی، مدیرعامل وُرک‌هیومن و نویسندهٔ همکار کتاب انسانی‌کردن کار

۱. کتاب *دوباره فکرکن* پیش از این در انتشارات نوین چاپ شده است.

تقدیم به جان سایکس،

برای نوری که بودی و نوری که ماندی!

فهرست

پیشگفتار ۹

مقدمه ۱۳

فصل ۱. جان سایکس ۲۳

فصل ۲. آرجِی ۴۱

فصل ۳. اِفال کِربی ۵۹

فصل ۴. گِرگ آنتونی ۷۹

فصل ۵. ریک راک ۹۹

فصل ۶. کارمن اورتیس–مک‌گی ۱۱۱

فصل ۷. وِلز رِمی کراودر ۱۳۳

فصل ۸. مونیکا کَچرو و راجیو تیپنیس ۱۴۷

فصل ۹. کِلئر لِوین ۱۶۱

فصل ۱۰. سفر خود را به‌سوی خانه آغاز کنید ۱۷۷

قدردانی ۱۷۹

یادداشت‌ها ۱۸۰

نام‌نامه ۱۸۱

پیشگفتار

من به اهمیت کارهای کوچک پی برده‌ام. کردار روزمرهٔ مردم عادی است که تاریکی را دور نگه می‌دارد؛ کنش‌های ساده‌ای چون محبت و عشق.

گندالف خاکستری، هابیت: سفری غیرمنتظره

پس از انتشار اولین کتابم، *فرصتی در جهان*،[1] انتظار نداشتم چندان از آن استقبال شود. حقیقت این است که اصلاً نیاز هم نبود. هدفم از نوشتن آن کتاب فقط ثبت سرگذشت خانوادگی برای نسل‌های آینده بود، شاید روزی کسی بخواهد آن را از قفسه‌ای غبارگرفته بردارد و بخواند.

خیلی زود مشخص شد که با روایت سفر رشد و بلوغ خودم، افرادی به‌طور جدی پیگیر نوشته‌هایم شده‌اند و موفق شده‌ام فصل‌هایی از زندگی دیگران را نیز بنویسم. اولین بازخورد را از مرد ایرلندی هفتادوسه‌ساله‌ای گرفتم که نوشته بود او هم در کودکی با فقدان‌های بزرگی مواجه بوده است، اما به‌لطف نوشته‌های من، اکنون می‌تواند به آرامش ابدی دست یابد. در نقطه‌ای دیگر از جهان، مادری جوان از روستایی دورافتاده در آفریقا برایم نوشت کتابم را، به‌عنوان سرمشقی از اهمیت استقامت، برای کودکانش خوانده است.

وقتی داستان زندگیمان را برای دیگران تعریف می‌کنیم، آن‌ها را نیز دعوت می‌کنیم این کار را انجام دهند و به خودمان فرصتی می‌دهیم برای کشف روایتی مشترک، داستانی

1. A Chance in the World

وحدت‌بخش دربارهٔ خانواده، ایمان، بردباری و بخشش؛ داستانی ورای فاصله‌ها و تفاوت‌ها.

شنیدن آن داستان‌ها الهام‌بخش من در نگارش این کتاب بود.

فانوس دریایی نمادی است بی‌نقص از آنچه از زندگی دیگران آموخته‌ام؛ در جهانی مسطح، فانوس دریایی بلندترین سازه در دریاست. در دلِ محیطی گاه آرام و گاه متلاطم، فانوس دریاییْ باوقار، فداکار، استوار و وفادار است. به‌دنبال شهرت نیست و پاداشی نمی‌طلبد. به‌ندرت نامی روی فانوس دریایی می‌بینید. هویت آن در طراحی زیبا و شاعرانه‌اش نهفته است. فانوس دریایی قضاوت نمی‌کند و نمی‌پرسد که مسافر چگونه به خطر افتاده است، چراکه خود نیز در همان طوفان گرفتار است. به جایگاه اقتصادی‌اجتماعی یا حزب سیاسی مسافر توجهی ندارد. فانوس دریایی فقط یک مأموریت دارد: مراقبت از مسافر حین سفر.

اکنون بیش از هر زمان دیگری به نمادگرایی فانوس دریایی نیاز داریم. فیلم *ارباب حلقه‌ها: دو برج*، سم‌وایز گمجی تصویری واضح از نیاز شدید به این سازه‌های پایدار را ارائه می‌دهد:

> با وقوع این‌همه اتفاقات ناگوار، چگونه ممکن است دنیا به حالت سابق بازگردد؟ اما در نهایت، این‌ها نیز همچون سایه گذرا هستند. حتی تاریکی نیز باید بگذرد. روزی نو آغاز خواهد شد. آن زمان که خورشید بتابد، درخشان‌تر از همیشه خواهد بود. این‌ها داستان‌هایی‌اند که در ذهن‌ها ماندگارند؛ داستان‌هایی که معنایی داشتند و شما برای درکشان خیلی جوان بودید... . شخصیت‌های آن داستان‌ها فرصت بسیاری داشتند که به‌عقب بازگردند، اما بازنگشتند، چراکه باوری داشتند: اینکه هنوز هم نیکی‌هایی در این دنیا هستند که ارزش جنگیدن دارند.[۱]

نیاز به یافتن خوبی، باور به اینکه همه‌چیز درست خواهد شد و جست‌وجوی نیکی در دنیا خواسته‌های همیشگی بشر بوده‌اند. این میل وادارمان می‌کند در جست‌وجوی قهرمان‌ها، سلبریتی‌ها، رئیس‌جمهورها، پادشاهان، مدیران اجرایی یا هرکسی باشیم که به‌ظاهر در جایگاهی بالاتر از ماست و می‌تواند راهنما و هدایت‌گرمان باشد. قهرمان متعالی اغلب به‌عنوان الگویی از آنچه باید آرزو کنیم، پیش روی ما قرار می‌گیرد. اما

آموختـه‌ام نـوع دیگـری از قهرمانی وجود دارد که می‌تـوان آن را در زندگی افرادی به‌ظاهر معمولـی یافـت کـه درکنارمـان زندگـی می‌کنند. ما می‌توانیم از زندگی سـاده اما ارزشـمند افـرادی کـه کمتـر شـناخته شـده‌اند، درس‌های زیـادی بیاموزیم. تأثیرگذاری بـر جهان فقط مختص کسانی نیست که ابزار لازم برای انجام‌دادن این کارها و امکان دیده‌شدن را دارند. داسـتان‌های قهرمانـان معمولـی مـن را جذب خـود کرده‌اند. در صفحات آتـی دربارۀ آن‌ها صحبت خواهیم کرد.

سفر زندگی این افراد فروتن ما را از میدان‌های نبرد سخت ویتنام به باشگاه معروف لس‌آنجلس داجرزِ خواهد برد و از داسـتان عاشـقانۀ شـگفت‌انگیز در شـهر زیبای دهلی نو بـه دیـدار غیرمنتظـرۀ پـدر و دختری در پورتوریکو و روزِ پدر دل‌پذیری در مزرعۀ روسـتایی در ویسکانسـین خواهـد کشـاند. شـما بـا کسـانی آشـنا خواهیـد شـد که دردهای شـخصی را بـه فرصت‌هایـی بـرای رشـد و کمـک بـه خـود و اطرافیانشـان تبدیـل کرده‌انـد. همه‌مان می‌فهمیـم چیسـت کـه بـه آن‌ها انگیزه می‌دهد، دل‌سوزی‌شـان از کجا سرچشـمه می‌گیرد و ما چه درس‌هایی از زندگی‌شان می‌آموزیم. در این روند، کسانی را به یاد خواهیم آورد کـه بـه اسـتعداد مـا پـی بردنـد و به یادمـان آوردند که ما نیـز قدرت و مسـئولیت داریم تا همین‌گونه باشیم، فانوس‌های دریایی انسانیِ خودمان. گرچه داستان‌ها راجع به نسل‌ها، نژادهـا، جنسـیت‌ها و باورهـای مختلفـی اسـت، ایـن افـراد یـک وجـه اشـتراک دارنـد: *اثر فانوس دریایی*.

فانـوس دریایـی، بـا روشـن‌کردن مسـیری ایمـن، بـه مـا فرصتـی می‌دهد تـا از ترس و ناامنی‌های ناشـی از بروز طوفان گذر کنیم و چنان به آرامش و آسـودگی دسـت یابیم که گویـی بـه بنـدری امـن رسـیده‌ایم. افـرادی که بیشـترین تأثیـر را بر زندگی مـا می‌گذارند نیز این‌گونه‌انـد. بـا اینکـه فانوس‌هـای دریایی هزاران سـال اسـت که نظاره‌گرند، فانوس‌های انسانی قدرتمندترین و ماندگارترین فانوس‌ها هستند.

استیو پِمبرتون

مقدمه

شعاع نور فانوس دریایی به‌گونه‌ای است که خود جزیره همیشه
در تاریکی به سر می‌برد. فانوس دریایی برای دیگران است؛
نمی‌تواند فضای اطراف خود را روشن کند.

ام ال استِدمن

کشتی جنگیِ باشکوهی در هوای تاریک و طوفانی مشغول تمرین بود. کاپیتان با لباسی آراسته و مزین به مدال‌ها، با غرور روی پل فرماندهی ایستاده بود و دستورات لازم را صادر و بر عملکرد خدمهٔ خود نظارت می‌کرد. ناگهان دیده‌بان کشتی، که وظیفه‌اش تشخیص خطرات احتمالی است، نوری را از کشتی دیگری در سمت راست مشاهده کرد. او تهدید را به کاپیتان اطلاع داد. کاپیتان پرسید: «نور ثابت است یا متحرک؟»

دیده‌بان بی‌اعتنا گفت: «ثابت است، کاپیتان.»

کاپیتان که به‌خوبی می‌دانست دو کشتی در مسیر برخورد قرار دارند، به دیده‌بان دستور داد به کشتی دیگر پیامی بفرستد: «مسیر خود را بیست درجه تغییر دهید. در مسیر برخوردیم!»

پیامی از کشتی دیگر دریافت شد: «توصیه می‌شود که شما مسیر خود را تغییر دهید.»

کاپیتان سرسخت دوباره پیامی کوتاه ارسال کرد: «من کاپیتانی پُرافتخارم و بیش از بیست‌وپنج سال است در نیروی دریایی آمریکا خدمت می‌کنم و تجربه دارم. مسیر خود را بیست درجه تغییر دهید.»

پاسخ دوم دریافت شد: «من دو ماه دیگر مجوز گارد ساحلی را اخذ می‌کنم. شما باید مسیر خود را بیست درجه تغییر دهید.»

کاپیتان که خشمگین شده بود، پاسخ خود را ارسال کرد: «این یک کشتی جنگی ۵۰هزارتنی است. در صورت برخورد، جان سالم به در نخواهید برد. آخرین بار است که می‌گویم مسیر خود را تغییر دهید!»

مدتی طولانی سکوت برقرار شد تا سرانجام پیام نهایی ارسال شد: «من فانوس دریایی هستم. انتخاب با شماست.»

راستش را بخواهید، این ماجرا هرگز اتفاق نیفتاده است. بااین‌حال، این شوخی قدیمیِ دریانوردی را توصیفی مناسب می‌دانم برای نحوهٔ نگرشمان به رهبری و موفقیت. از کودکی به ما یاد داده‌اند که قهرمانان و رهبران مانند کاپیتان‌های کشتی جنگی هستند؛ قوی، توانمند، پرافتخار و کاملاً مطمئن از مسیر خود. این باور ریشه در اعتقادات سنتی نیاکانمان دارد و همچنین آموزش که با پیشرفت فناوری تقویت می‌شود، چنان تصویری از آن‌ها می‌سازد که گویی طبیعت را به ارادهٔ خود درآورده‌اند. تمرکز دقیق بر مقصد و ایمان بی‌چون‌وچرا به توانایی‌شان در رهبری نیز تقویت‌کنندهٔ این دیدگاه است. ما این افراد را ستایش می‌کنیم و آن‌ها را نمونه‌ای از رهبری در نظر می‌گیریم و الگویی برای آنچه که باید باشیم. ولی بین این ویژگی‌های تحسین‌برانگیز و غرور و تکبر مرز باریکی وجود دارد.

متأسفانه، گویا این خصوصیات در دنیای امروز هم توجه‌ها را به خود جلب می‌کنند و مرز بین قهرمان واقعی و افراد بدنام را محو می‌سازند. به نظر می‌رسد جلب‌توجه فارغ از اینکه چگونه به دست می‌آید، به هدفی مستقل تبدیل شده است. ایرادی ندارد که در جست‌وجوی قهرمان‌ها باشیم، اشتباهمان این است که اغلب در جای نادرست دنبال آن‌ها می‌گردیم و بارهاوبارها ناامید می‌شویم. در مقابلِ دیوار بزرگ قهرمانی، نردبان‌ها را در جای اشتباهی می‌گذاریم و به کسانی که از آن‌ها بت ساخته‌ایم، خیلی اعتبار می‌بخشیم. هنرمند شگفتی‌آفرین، ورزشکار نخبه و مدیرعامل نوآور ویژگی‌های تحسین‌برانگیزی دارند، اما نباید آن‌ها را آن‌قدر بالاتر از خودمان ببینیم که دیگر از توانایی‌مان در ایجاد تغییرات مهم در جهان غافل شویم.

در سال‌های اخیر، نیاز به ستایش و تحسینْ نوع دیگری از فرهنگ را نیز پدید آورده

است که البته کمتر از کلیشهٔ کاپیتان دریانورد ما اصالت دارد. بدبینی، قطب‌بندی و تفرقه عوامل تعیین‌کنندهٔ دنیای ما و تعاملاتمان شده‌اند. گویا مهم‌ترین نکاتی که می‌خواهیم دربارهٔ دیگران بدانیم برچسب‌هایی مثل نژاد، جنسیت، شغل یا وابستگی سیاسی است که داستان زندگی آن‌ها را بازگو می‌کند. ارزش افراد بر این اساس سنجیده می‌شود که چه کسی را می‌توان حذف، محکوم یا نقد کرد. بر اساس هر معیاری که در نظر بگیریم، در سراسر جهان و این اواخر، جوامع بیش از هر زمان دیگری دچار اختلاف شده‌اند. هر روز در میانهٔ یک درگیری از خواب بیدار می‌شویم و گاه مسحور یا ذوق‌زده و گاهی نگران به این صحنه خیره می‌شویم، بی‌آنکه توانایی تغییر آن را داشته باشیم. به نظر می‌رسد خوبی استثناست، نه قاعده.

این اختلافات ما را به جای خوبی نرسانده است. دنیایمان نه بهتر شده است و نه قوی‌تر. پیامدهای مخرب این فرهنگِ «من‌محور» همه‌جا دیده می‌شود. به قبایلی جنگ‌طلب تقلیل یافته‌ایم که با فرهنگ جداییِ خودخواسته از هم دور شده‌ایم. این فرهنگ ما را مضطرب‌تر و ناآرام‌تر کرده است، طوری که نمی‌توانیم از پس مشکلات بزرگ زمانه‌مان برآییم. بی‌دلیل نیست که در میانهٔ همه‌گیری جهانی کُشنده‌ای که جان بیش از سه‌میلیون نفر را گرفت و شیوهٔ زندگی‌مان را بسیار تغییر داد، اعتراضات اجتماعی گسترده‌ای به وقوع پیوسته است.

شبکه‌های اجتماعی، در بهترین حالت، باید شیوه‌ای متفاوت به ما عرضه می‌کردند، اما این‌طور نشد. آنچه قرار بود دنیای ما را متحدتر کند، به محیطی خصمانه برای قضاوت‌های سریع و خودبینی و منفی‌نگری تبدیل شده است. در شبکه‌های اجتماعی، در این فضای پژواک زندگی‌های ویرایش‌شده و ادراکات کاذب، معمولاً لایک‌ها، بازنشرها و دنبال‌کنندگان مهم‌اند و توجه بیش از هر چیزی اهمیت دارد، فارغ از اینکه چگونه به دست آمده‌اند.

در جست‌وجوی راه‌حل‌ها، ناامیدانه اغلب به دنیای خدمات عمومی روی می‌آوریم، ولی فرهنگ سیاسی کنونی ما هیچ راه‌حلی ارائه نمی‌دهد. ماهیت فعلی گفتمان سیاسی ریشه در مخالفتی چنان عمیق دارد که هیچ جایی برای درک یا التیام باقی نمی‌گذارد. قطب‌بندی، از نوعی که همه‌چیز را نابود می‌کند، بهایی است که می‌پردازیم. به‌رغم اینکه بنیان‌گذاران کشورْ روح سازش را در سیستم سیاسی‌مان گنجانده‌اند، کارکردن با همهٔ

جناح‌ها و اتحاد برای خیر جمعی به نظر خاطره‌ای نوستالژیک از دوران گذشته است. بسیاری از خدمتگزاران دولتی ما به‌شدت در فرهنگ «اول من» و «فقط من» غرق شده‌اند، تشنهٔ قدرت و توجهند و بیشتر به جاه‌طلبی خود تعهد دارند تا به حفاظت و درعین‌حال، بهبود سیستم‌ها و سنت‌هایمان.

انتخابِ یک حزب باعث بروز واکنش‌های منفی از جانب حزب دیگری می‌شود که بلافاصله شروع می‌کند به برنامه‌ریزی برای کسب دوبارهٔ قدرت. گویا ارزش در این است که جلوی چه چیزی را می‌توان گرفت، نه اینکه به چه کسی می‌توان خدمت کرد. وقتی در این دنیای سیاسی زندگی می‌کنیم که هیچ شباهتی به شیوهٔ زندگی بسیاری از ما ندارد و حقیقت، اصول، انصاف و اخلاق غالباً قربانی می‌شوند، درست نیست که بگوییم «سیاست همین است». این فضای سیاسی قطب‌بندی‌شده، با کمک مدل کسب‌وکار رسانه‌ای که بیش از هر چیز برای صحنهٔ تماشایی ارزش قائل است، هیچ مشکلی را هرگز حل نکرده و نخواهد کرد. تنها پیامد آن برای ما شکاف بیشتر، تجزیهٔ جامعه به هزاران قبیله با هزاران آرمان و فراموش‌کردن حقیقت شگفت‌انگیز پیشرفت است: پیشرفت به بهترین شکل با در کنار هم بودن به دست می‌آید.

مثل خیلی‌های دیگر، من هم از این اختلافات و ناسازگاری‌ها خسته شده‌ام و مشتاق یافتن راهی جدید هستم. برای من هم این سؤال پیش آمده است که آیا ما متوجهیم که این مسیر مخرب تا چه حد شخصیت ملی‌مان را تغییر داده است یا خیر. در سکوت می‌اندیشم که آیا می‌توانیم اراده کنیم تا داستان مشترکمان را بیابیم و این ایده را کنار بگذاریم که تفاوت‌ها و ترس‌هایمان آن‌قدر بزرگ‌اند که نمی‌توان بر آن‌ها غلبه کرد. من هم مثل بسیاری از شما می‌خواهم بدانم که همه‌چیز از دست نرفته است، که با وجود این عوامل، هنوز هم می‌توانیم در سرزمینمان خیر جمعی بیابیم.

ما می‌توانیم.

نیرویی دیگر وجود دارد، نیرویی بسیار آرام‌تر، متواضع‌تر و ناشناخته‌تر که فقط به خیر جمعی متکی است و می‌تواند دوباره به ما امید بدهد. این نیرو باعث می‌شود تا از نو به جهانمان احساس خوبی داشته باشیم، خوبی را تأیید کنیم، با آن ارتباط برقرار کنیم و این خوبی را هم در خودمان و هم در دیگران ببینیم. در نهایت، این نیرو نه‌تنها هدایتگر، بلکه نیرویی بزرگ‌تر نیز هست.

چگونه به ایدهٔ فانوس دریایی انسانی رسیدم

در دنیای کیندل، یک ویژگی به نام «نکات مهم محبوب» وجود دارد. خوانندگان و نویسندگان می‌بینند که بر کدام بخش‌های کتاب بیشتر تأکید شده است. در کتاب فرصتی در جهان، محبوب‌ترین بخش این است: «مخاطبان به من می‌گفتند داستانت به ظاهرت نمی‌خورد. من در پاسخ می‌گفتم که داستان هیچ‌یک از ما به ظاهرمان نمی‌خورد؛ با نگاهی گذرا، نمی‌توان فهمید که هرکسی چه مسیری را پیموده و چه تجربه‌هایی او را به فردی تبدیل کرده است که امروز هست.»[1]

در سال‌های پس از انتشار کتاب، این درس که داستان هیچ‌یک از ما به ظاهرمان نمی‌خورد، برای من مشهودتر شده است.

دربارهٔ موضوع کتاب بعدی‌ام مطمئن نبودم. فقط می‌دانستم که نمی‌خواهم دنباله‌ای بر داستان خودم بنویسم. با اینکه قدردان حمایت گستردهٔ مخاطبانم هستم و بابت تأثیرگذاری کتاب خشنودم، مطلب جدیدی برای اضافه‌کردن نداشتم. دستِ بر قضا، موضوعی که به‌دنبال آن بودم همیشه درست مقابل چشمانم بوده است.

طی سال‌ها، داستان‌های شخصی بسیاری شنیده‌ام؛ از دانش‌آموزان مقطع راهنمایی و معلمانشان گرفته تا مدیران اجرایی و بازنشستگان، از مکان‌هایی دور همچون استرالیا گرفته تا مکان‌هایی نزدیک شهر زادگاهم، نیوبِدفورد در ماساچوست. این داستان‌ها را از طریق شبکه‌های اجتماعی و در کنفرانس‌ها، از دوستان قدیمی و افراد کاملاً غریبه شنیده‌ام. هیچ‌وقت از شنیدن این روایت‌ها خسته نمی‌شوم. افتخار بزرگی است که مردم بخش مهمی از زندگی‌شان را برایم تعریف می‌کنند و به‌نوعی الهام‌بخششان بوده‌ام.

وقتی این داستان‌ها را بشنویم، ویژگی‌های انسانی را بهتر درک می‌کنیم. به شیوهٔ گذران زندگی‌شان، شادی‌های بزرگ، پشیمانی‌های پنهان، دردها و رازهای مانده در دلشان و رؤیاهایی پی می‌بریم که در تلاش برای تحقق آن‌ها هستند. متوجه فقدان‌ها و عشق‌های بزرگ زندگی‌شان می‌شویم. شاهد فداکاری‌هایی هستیم که نمی‌توانیم به‌خوبی توصیفشان کنیم و قدرت و مقاومتی را می‌بینیم که فکر نمی‌کردیم انسان‌ها آن را داشته باشند.

داستان‌های انسانی ما را به هم پیوند می‌دهند، به ما نشان می‌دهند در شادی و

رنجمان تنها نیستیم. اگر بتوانیم داستان‌های یکدیگر را بهتر درک کنیم و آن فصول مشترک تراژدی و پیروزی را بیابیم، دوباره با دنیایی ارتباط برقرار می‌کنیم که انگار در طوفان خودش گم شده است.

انجمن فانوس‌های دریایی آمریکا گنجینه‌ای از اطلاعات دربارهٔ فانوس‌های دریایی است. با بازدید از وبگاه آن‌ها، می‌توانید دریابید که نخستین فانوس دریایی شناخته‌شده فانوس اسکندریه در مصر بود که بطلمیوس اول و پسرش، بطلمیوس دوم، بین سال‌های ۳۰۰ و ۲۸۰ قبل از میلاد، آن را ساختند. (به همین دلیل است که علاقه‌مندان به فانوس دریایی را «فانوس‌شناسان» می‌نامند.) همچنین خواهید آموخت که بلندترین فانوس دریایی فعال در آمریکا، به ارتفاع تقریباً شصت متر، در کِیپ هَتراسِ کارولینای شمالی قرار دارد و قدیمی‌ترین فانوس دریایی بازمانده در جهان، برج هرکول است که بر سواحل اقیانوس اطلس شمالی در اسپانیا نظارت می‌کند. متوجه خواهید شد که جزیرهٔ آلکاتراز اولین فانوس دریایی ساحل غربی آمریکا را در خود جای داده و مجسمهٔ آزادی زمانی همانند فانوس دریایی عمل می‌کرده است.

در سراسر جهان ۲۲هزار و ۹۰۰ فانوس دریایی وجود دارد، اما هیچ دو فانوسی کاملاً شبیه هم نیستند.[۲] این امر تصادفی نیست. هر فانوس دریایی نشانه‌های منحصربه‌فردی دارد تا دریانوردان آن‌ها را از هم تشخیص دهند. این الگوهای رنگ و شکل که به نام علائم روزانه شناخته می‌شوند، تشخیص یک فانوس از دیگری را آسان می‌کنند. ارتفاع فانوس دریایی که برای دیده‌شدن آن ضروری است، تا حدی باتوجه‌به عناصر طبیعی زمین تعیین می‌شود؛ فانوسی که روی صخره‌ای سربه‌فلک‌کشیده ساخته شده است، مانند فانوس جزیرهٔ تاسمان استرالیا، نیازی نیست به بلندیِ فانوس خیره‌کنندهٔ جَده در عربستان سعودی باشد که گویی همچون ققنوسی از اعماق دریا سر بر آورده است.

فانوس دریایی نوعی شجاعت خاص در ذات خود دارد. تقارن زیبای این شاهکار و هماهنگی‌اش با مناظر طبیعیْ چشم‌نواز اما فریبنده است، چراکه محل خطرناکی را که فانوس دریایی در آن قرارگرفته، پنهان می‌کند. هرجا فانوس دریایی ببینید، به‌احتمال

زیاد خطری در کمین است. بااین‌حال، این سازهٔ بی‌باک با آرامش مقابل خطر می‌ایستد، آن هم در مکانی که تهدید در کمین است. فانوس به ما هشدار می‌دهد که به‌سمت آن نرویم و دوری کنیم، گویی که می‌گوید: «از آن راه برو!»

با وجود تنوع، زیبایی معماری و در سال‌های اخیر توانایی‌های فناورانه، امروزه فانوس‌های دریایی ویژگی‌های ساختاری مشترک بسیاری دارند: همه استوانه‌ای‌شکل‌اند، قدرت امواج خروشان دریا و بادهای شدید را می‌پراکنند و در اطراف انحنای برج منحرف می‌کنند. در بالای برج، چراغ راهنما قرار دارد. در دوران قدیم این چراغ در واقع آتشی فروزان بود و امروزه عدسی قدرتمند است. اتاقی که چراغ در آن قرار دارد فضایی شیشه‌ای به نام «اتاق فانوس» است و زیر آن «عرشهٔ نگهبانی» یا سکوی فولادی ایوان‌مانندی است که دورتادور برج را احاطه کرده. بالاترین نقطهٔ فانوس دریایی، میله‌ای فلزی است که برای دفع صاعقه‌های قدرتمندی که غالباً به این سازه برخورد می‌کنند، تعبیه شده است.

یکی از ویژگی‌های خاص فانوس دریایی شعاع نور قدرتمندی است که از برج آن ساطع می‌شود. بیشتر منابع نوری که در زندگی روزمره‌مان می‌بینیم، محیط اطرافمان را روشن می‌کنند. اما همان‌طور که ام ال استِدمن، رمان‌نویس، اشاره می‌کند، فانوس دریایی هدف متفاوتی دارد؛ این سازه طراحی شده که نورش به فاصله‌های دور بتابد، نه به نزدیکی.

ویژگی مهم و مشترک هر فانوس دریایی در هدف آن نهفته است؛ از آغاز، مأموریت آن تغییر نکرده است: راهنمایی مسافر در سفر. فانوس دریایی مأموریت خود را از طریق هدایت، حفاظت و تصحیح مسیر مسافران به انجام می‌رساند. فانوس دریایی در نقاط راهبردی ورودیِ بندر یا خلیج ساخته می‌شود و مانند ابزار ناوبری مهمی عمل می‌کند. برای دریانوردانِ ماجراجوی گذشته، ظاهرشدن ناگهانی فانوس دریایی در افق نشان می‌داد که مرحلهٔ پایانی سفر و خطرناک‌ترین مرحلهٔ آن از راه رسیده است. فانوس دریایی به دریانوردان دربارهٔ صخره‌های کم‌عمق و خطرناک و بقایای کشتی‌های پیشین که می‌توانند فاجعه‌بار باشند، چه در آغاز و چه در پایان سفر، هشدار می‌دهد. (من که در شهری بزرگ شدم که شکار نهنگ یکی از فعالیت‌های اصلی اقتصادی و فرهنگی آن است، عکس‌های کشتی صید نهنگ نیوبدفورد به نام واندِرِر را خاطرم هست. آخرین سفر این

کشتی قبل از شروع به پایان رسید، چون بر اثر طوفانی سهمگین به صخره‌های زیرآبی برخورد کرد.) اگر مه غلیظ باعث کاهش دید شود، فانوس دریایی به‌وسیلهٔ صدای بوق، زنگ و توپ به دریانوردان هشدار می‌دهد.

شکوه معماری فانوس دریایی این واقعیت را پنهان می‌کند که این سازه برای مقاوم‌بودن ساخته شده است. باید هم این‌طور باشد، چرا که در جهانی زیبا اما به‌شدت بی‌رحم قرار دارد. انسان‌ها هرگز نمی‌توانند بر دریا غلبه کنند؛ آن‌ها فقط می‌توانند به همزیستی با آن امیدوار باشند. وجود فانوس دریایی، به‌خصوص در میان طوفان سهمگین، تأییدکنندهٔ این واقعیت است. مهم نیست که فانوس دریایی از دور چقدر زیبا به نظر می‌رسد، از نزدیک که نگاهش کنید زخم‌های بی‌شماری را خواهید دید که در نبرد بی‌پایانش با دریا بر پیکرش باقی مانده‌اند.

گرفتارشدن در طوفانی مهیب در دریا تجربه‌ای ترسناک است. امواج خروشان پی‌درپی کشتی شما را در هم می‌کوبد. جهان اطراف، خاکستری و مه‌آلود و طوفانی است. موج عظیم و غرندهٔ آب دریا به‌سرعت نزدیک می‌شود و ناگهان دماغهٔ کشتی به‌سمت آسمان می‌چرخد. لحظه‌ای مطمئن می‌شوید که کشتی واژگون خواهد شد، اما در یک چشم‌برهم‌زدن، کشتی به‌طور عمودی پایین می‌آید و به این فکر می‌افتید که شاید به‌سمت آتلانتیس روانه شده‌اید. عاقبت، به‌طرزی معجزه‌آسا، سالم از دل امواج بیرون می‌آیید. پیش از آنکه فرصت پیدا کنید خوش‌شانسی‌تان را جشن بگیرید، موجی بزرگ‌تر از قبلی از راه می‌رسد.

در همین طوفان است که مأموریت هدایتگری فانوس دریایی به‌طور کامل به نمایش گذاشته می‌شود. میان برف‌وباران شدید، مه غلیظ و شک و تردیدی که در ذهنتان رخنه کرده است، فانوس دریایی را در دوردست می‌بینید. آنچه می‌بینید، سازهٔ فانوس نیست، بلکه نور قدرتمندی است که از اتاق فانوس ساطع می‌شود. قدردان نوری هستید که از فاصلهٔ چندین کیلومتری دیده می‌شود و جایگزین چراغ‌های قدیمی و کم‌توان شده است. فانوس دریایی ناجی دریا و راهنمای شما به‌سوی امنیت است.

در خصوص اینکه آیا فانوس‌های دریایی هنوز به کار می‌آیند یا نه، بحث‌هایی وجود دارد. در دنیای فانوس‌های دریایی، از دیرباز پذیرش فناوری‌ها جزء جدایی‌ناپذیر زندگی بوده است. بیشتر فانوس‌های دریایی اکنون خودکار عمل می‌کنند و به همین دلیل،

نگهبانان فانوس که زمانی مسئول نگهداری از آن بودند و در انزوا زندگی می‌کردند، تقریباً برکنار شده‌اند. در مقایسه با لامپ‌ها و چراغ‌های قدیمی در فانوس دریایی، فناوری‌هایی مانند نقشه‌های ناوبری الکترونیکی و سیستم‌های موقعیت‌یاب جهانی ابزارهای مفیدتری هستند. اکنون فانوس‌های دریایی فقط پشتیبان ابزارهای مدرن ناوبری هستند.

بااین‌حال، فانوس دریایی همچنان پابرجاست. در سال ۲۰۰۰، کنگرهٔ آمریکا قانون حفاظت از تاریخ ملی را به تصویب رساند تا فرایندی را برای انتقال فانوس‌های دریاییِ تحت مالکیت فدرال به بخش خصوصی تدوین کند. هدف این قانون که ادامهٔ قانون قبلی است، واگذاری این بناها به افرادی است که مایل‌اند آن‌ها را حفظ کنند. در آمریکا، هفت اوت روز ملی فانوس دریایی است. در این روز از شهروندان خواسته می‌شود از فانوس‌های دریایی بازدید کرده و به بازسازی آن‌ها کمک کنند.

این یادگارهای بی‌زمان، یکی از آخرین یادآورهای دنیای بدون برق، همچنان با ما خواهند بود. ما اغلب از تاریخ محافظت می‌کنیم، زیرا ما را به گذشته و حال متصل می‌کند، یادمان می‌آورد کجا هستیم و کجا بودیم. فانوس دریایی چیزی فراتر از این به ما ارائه می‌دهد: یادآورِ قدرتمندی است از اینکه چگونه می‌توانیم زندگی کنیم، در عین معمولی‌بودن، چگونه می‌توانیم آرامش را به دنیای پرهرج‌ومرج و مملو از عدم قطعیت بیاوریم.

فانوس دریاییِ انسانی راهبر است. نماد امید، الهام و هدایتگر سفرهاست. در این کتاب، هدف من بازگوکردن داستان‌هایی از فانوس‌های دریایی انسانی است که دیده‌ام. در مراحل مختلف زندگی، با آن‌ها آشنا شده‌ام: وقتی کودک بودم، پدر شدم یا حین کارم. این دیدارها در جریان زندگی روزمره رخ دادند: رفتن به مدرسه، سوارشدن به قطار، شرکت در کنفرانس یا بازی گلف. در نگاه اول، آن‌ها انسان‌هایی معمولی به نظر می‌رسند که مشغول انجام‌دادن کارهای روزمرهٔ خود هستند، اما نگاهی دقیق‌تر نشان می‌دهد که ارزششان بیشتر از این‌هاست.

اگر کتاب اثر فانوس دریایی را با این هدف انتخاب کرده‌اید که دربارهٔ ثروتمندان یا افراد مشهور مطالبی بخوانید، ناامید خواهید شد. صریح بگویم، من از فرهنگ سلبریتی و ستایش شدید همراه آن اشباع شده‌ام. نمی‌خواهم در بزرگ‌نمایی این فرهنگ سهمی داشته باشم. افرادی که در این کتاب معرفی می‌کنم برعکس آن‌ها چندان شناخته‌شده

نیستند. دنبال‌کنندگان زیادی در شبکه‌های اجتماعی ندارند. آن‌ها را در اخبار یا روی پردهٔ سینما نخواهید دید. هیچ جمعیتی برایشان هورا نمی‌کشد. ارزش آن‌ها با موفقیت‌های مادی، ثروت، توجه جهانی یا تأیید عمومی سنجیده نمی‌شود.

گرچه دربارهٔ این افراد چیزهای زیادی می‌دانم، از آن‌ها نپرسیدم که کجا عبادت می‌کنند یا در انتخابات بعدی به چه کسی رأی خواهند داد. علاقه‌ای نداشتم داستان‌هایشان را مقایسه کنم، چراکه هر داستان متعلق به زمان و مکان خود است. به نژاد و جنسیت آن‌ها یا هم‌نظربودن در موضوعات اجتماعی خاصی توجهی نکردم. چنین کاری آن‌ها را محدود به حواشی تنگ‌نظرانه می‌کند، درحالی‌که می‌توانند چیزهای بسیار بیشتری به ما ارائه دهند. درس‌های زندگی‌شان عمیق‌تر و بزرگ‌ترند و نمونه‌های آن‌ها روشنگر، مفید و در دنیایی که گاهی راه خود را گم می‌کند، حتی ضروری نیز هستند. برای عبور از این دوران پرتنش و قطبی‌شده، باید نردبان‌های امیدمان را به دیوارهای متفاوتی تکیه دهیم و بر مبنای جایگاه قهرمانی، برای این فانوس‌های دریایی انسانی جا باز کنیم.

فانوس‌های دریایی انسانی ثابت‌قدم و وفادارند، فروتن اما استوار، همیشه مسیر امید و پناهگاه را روشن می‌کنند. آن‌ها ما را به شناخت بهتر از خودمان دعوت می‌کنند و همه‌مان را به‌سوی انسانیت بالاتر رهنمون می‌سازند. نگاه آن‌ها به جهان برگرفته از واقع‌گرایی ساده‌لوحانه نیست، چراکه هریک از آن‌ها با مشکلات و سختی‌هایی روبه‌رو شده‌اند که می‌توانست آن‌ها را در هم بشکند. بااین‌حال، به ما نشان می‌دهند که چگونه رو به جلو حرکت کنیم، التیام یابیم و معنا را بیابیم. به این درک رسیدم که تأثیر مثبت آن‌ها در جهان به‌دلیل تاب‌آوری در برابر سختی‌ها، پایبندی به اصول عمیق و باوری جهانی است که شاید دیگران از مشکلات پیش رویشان درس‌های ارزشمندی بگیرند.

در میان هیاهوی زندگی‌ام، آن‌ها من را به تأمل در مفاهیمی چون استقامت، اعتقاد، شجاعت و فداکاری وادار کردند. باور دارم که همین کار را برای شما نیز خواهند کرد.

فصل اول

جان سایکس

تو از من مراقبت کردی و من از تو؛ دلیلش نیز همین است.

جان اشتاین‌بک، موش‌ها و آدم‌ها

روز طولانی‌ای بود و طی چند ساعت گذشته، به‌دقت حرکات مددکار اجتماعی‌ام را زیر نظر داشتم. مایک سیلویا دفترچه‌ای سبزرنگ را ورق می‌زد، اسامی را مرور می‌کرد و یکی‌یکی شماره می‌گرفت. کسانی که پاسخ می‌دادند، پس از شنیدن درخواستش، مؤدبانه عذرخواهی کرده و برایش تعطیلات خوشی آرزو می‌کردند. او به‌آرامی گوشی را سر جایش می‌گذاشت، آهی مختصر می‌کشید تا نشان ندهد که ناامید شده است و نگاهی به انتهای راهرو می‌انداخت. سپس دوباره سراغ دفترچه‌اش می‌رفت و شمارهٔ دیگری را می‌گرفت.

صدای پی‌درپی قطع‌شدن تماس‌ها، آه‌ها و نگاه‌ها به راهرویی که با تزئینات مخصوص تعطیلات آراسته شده بود، تا شب ادامه داشت. با خودم فکر کردم: «آن‌ها نمی‌دانند با من چه کنند.» این احساس برایم آشنا بود. از سه‌سالگی وارد سیستم سرپرستی کودکان شده بودم؛ دو هفته پیش از کریسمس، مرا از مادرم که نتوانسته بود الکل را ترک کند، جدا کردند. دیگر هرگز او را ندیدم. پس از آن به سرپرستی گرفته می‌شدم و سفر بی‌پایان من از خانه‌ای به خانهٔ دیگر آغاز شد، تا حد زیادی به این دلیل که راهنمایی برای شیوهٔ رفتار با پسری دورگه که برچسب آسیب‌دیده هم خورده بود، وجود

نداشت. سرانجام، در پنج‌سالگی و چند هفته پس از قتل پدرم، من را به خانواده‌ای سپردند که سال‌ها کودکانی را به فرزندخواندگی پذیرفته بودند و بارها به‌خاطر تلاششان از آن‌ها قدردانی شده بود.

اما همه‌اش دروغ بود. مرا پذیرفته بودند تا درآمد ماهیانه‌شان افزایش یابد و از من بیگاری می‌کشیدند. والدین رضاعی‌ام در فریبکاری و نیرنگ‌بازی مهارت داشتند و به‌خوبی می‌توانستند معلمان و مددکاران اجتماعی را گمراه کنند. به من فهماندند که باید با آن‌ها همراه شوم و چیزی به دیگران نگویم، زیرا «بچه‌های مشکل‌داری مثل تو همیشه ناپدید می‌شوند و هیچ‌کس سراغی از آن‌ها نمی‌گیرد». با کارهایی مانند گرسنگی‌دادن، در انزوا نگه‌داشتن و کتک‌زدن مرا می‌ترساندند و همین تضمین‌کنندهٔ سکوتم بود. آن‌ها در سوءاستفاده از سیستم سرپرستی از کودکان نیز به همان اندازه مهارت داشتند. مطالعه تنها راه فرار من بود که باعث شد دانش‌آموز خوبی شوم و در نهایت چشم به دانشگاه بدوزم و یک بار برای همیشه از دست سرپرستانم فرار کنم.

طی یازده سال، آن‌ها مانع هر تلاش من برای یافتن دنیایی بهتر شدند. اما وقتی تهدید کردند که رؤیایم برای رفتن به دانشگاه را هم نابود می‌کنند، مقاومت کردم و به‌شکلی باورنکردنی از پیچیدگی‌های سیستم سرپرستی عبور کردم تا آزادی‌ام را به دست آورم. اکنون، سه روز پس از کریسمس، با ناامیدی منتظر معجزه‌ای بودم: مکانی برای ماندن در آن شب.

برای مقابله با اضطراب ناشی از مبهم‌بودن اوضاع، شروع کردم به قدم‌زدن در دفتر خالی. از کنار اتاقک‌هایی گذشتم که پر از عکس خانواده‌ها در تعطیلات بود. این دنیا چقدر برایم بیگانه بود! جایی در دفتر، نوای آرام موسیقی مخصوص کریسمس و تعطیلات به گوش می‌رسید. پرسه‌زنان به همان سمتی رفتم که مایک به آن نگاه می‌کرد. با دیدن کاناپه‌ای در دفتری خالی فهمیدم چرا مایک مدام به آنجا نگاه می‌کرد. او فکر می‌کرد که می‌توانم امشب آنجا بخوابم؟

برگشتم و سر جایم نشستم. مایک تازه تلفن را قطع کرده بود. این بار آه بلندتری کشید. گفت که دیگر گزینه‌ای باقی نمانده است. پرسید: «کسی را داری که بتوانی چند روز خانهٔ او بمانی؟ دوستی؟ آشنایی؟»

کسی نبود. از وقتی به سرپرستی سپرده شدم، از لحاظ اجتماعی منزوی شده بودم.

واقعاً دوستی‌های معمول نوجوانان شانزده‌ساله را نداشتم. اما بعد مکالمهٔ مشاور دبیرستانم، جان سایکس، با یکی از همکارانش را به یاد آوردم: «بچه ندارم، ولی اگر داشتم، می‌خواستم شبیه استیو باشد.» مثل خیلی از کودکانی که بارها به سرپرستی گرفته شده‌اند، شک داشتم که تولدم اتفاقی ارزشمند بوده است. برایم سخت بود طور دیگری فکر کنم.

«هِی، مایک...» مکالمه‌ای را که بیرون دفتر مشاوره شنیده بودم، برایش خلاصه کردم. او با علاقه گوش داد. گفت: «امتحانش ضرری ندارد.» و گوشی را برداشت. «گفتی اسمش جان سایکس است؟» سرم را تکان دادم.

تماس با جان مثل تیری بود در تاریکی، اصلاً اگر چنین تیری وجود داشت. اول اینکه، تعطیلات زمستانی بود و معلمان و مشاوران در مدرسه یا دفترهایشان نبودند. دوم اینکه، حتی اگر موفق می‌شدیم با او تماس بگیریم، بعید بود که اجازه دهد من چند روزی با او بمانم. پیش خودم استدلال کردم که تعطیلات فرصتی است برای بودن در کنار خانواده، نه پناه‌دادن به نوجوانی سرگردان. در بهترین حالت، مایک می‌توانست پیامی بگذارد. با اینکه هنوز جایی برای ماندن پیدا نشده بود، ولی حداقل کاری بود که می‌توانستیم انجام دهیم.

مایک شمارهٔ دفتر جان را گرفت. منتظر بود برود روی پیغام‌گیر، اما این‌طور نبود. جان آنجا بود و مشغول تمام‌کردن بعضی کارها. پس از مکالمه‌ای کوتاه، جان موافقت کرد که من تا آغاز سال جدید با او بمانم تا بعد مایک محل اقامت دائمی‌تری برایم پیدا کند.

وقتی من و مایک به‌سمت دفتر جان می‌رفتیم، بیشتر به این موضوع فکر می‌کردم که کجا می‌روم یا بهتر بگویم، نزد *چه‌کسی می‌روم*. جان سایکس محبوب‌ترین معلم و مشاور در برنامهٔ آپ‌وارد بَوند بود. این برنامه با هدف کمک به دانشجویان نسل اول برای گفت‌وگو دربارهٔ فرایند پذیرش کالج راه‌اندازی شده بود و گروهی از معلمان پرشور و فرشته‌ای واقعی به نام مارگری «روبی» داتین ادارهٔ آن را بر عهده داشتند.

بخش زیادی از محبوبیت جان به این دلیل بود که او شبیه نسخهٔ بزرگ‌تر از خود نوجوانمان بود؛ شوخ‌طبع و بازیگوش و عاشق ادبیات. به نظر می‌رسید او یک شورشی است که تصمیم گرفته در آرامش زندگی کند؛ موهای بلندی داشت، موتور هارلی دیویدسون سوار می‌شد و زیرلب آهنگ‌های محبوبش از موسیقی کانتری را زمزمه

می‌کرد. از نظر گروهی از بچه‌های شهری، او هم جذاب بود و هم مرموز.

من و مایک وارد پارکینگ نزدیک دفتر جان شدیم. خورشید در حال غروب بود. جان با کوله‌ای که روی شانه‌اش آویزان بود، با بی‌خیالی از محوطه عبور کرد. او و مایک دست دادند و درحالی‌که من کیسهٔ زبالهٔ سبزرنگی را از وانت مایک بیرون می‌آوردم، به‌آرامی صحبت کردند. همهٔ دارو‌ندارم در آن کیسه بود. در حین صحبتشان، دست‌هایم را با نفسم گرم کردم. هنوز هم باورش سخت بود که بالاخره آزاد شدم.

در حالتی از سرگشتگی بودم که ناگهان به من گفتند می‌توانم تا آغاز سال جدید در خانهٔ جان بمانم. دوباره از مایک تشکر کردم و برایش سال نوی خوبی آرزو کردم. من و جان سوار ولووی سبزرنگ و قدیمی‌اش شدیم و به‌سمت خانه‌اش، کلبه‌ای کوچک نزدیک ساحل هارسنک در وِستپورتِ ماساچوست، رفتیم. وقتی وارد مسیر شنی خانه شدیم، صدای سنگ‌ریزه‌هایی که زیر فشار تایرها خرد می‌شدند، به من فهماند که وارد دنیایی کاملاً متفاوت از محل زندگی قبلی‌ام شده‌ام. اگر شک داشتم، با نگاهی به جادهٔ باریک روستایی که در آن هیچ خانه‌ای دیده نمی‌شد، این شک برطرف شد. چنان سکوتی حکم‌فرما بود که فقط صدای جیرجیرک‌ها می‌آمد. اما هیچ‌یک از این‌ها اذیتم نکرد، چون اولین بار در زندگی‌ام آزاد بودم.

تنها اتاق اضافی جان یک بار بزرگ با میزی کوچک بود. آن شب نمی‌شد به‌جای اتاق خواب از آن استفاده کرد. راه‌حل ما این بود که از زیرزمین تخت تاشوی قدیمی و خاک‌خورده‌ای را بیاوریم بالا. پایه‌هایش شکسته بود. با نوارچسب ضدآب آن را دوباره سرپا کردیم. جان از کمد اتاقش پتوی اضافی آورد و از من خواست که تخت موقتم را در اتاق نشیمن امتحان کنم. او گفت «فعلاً صبر کن» و تلِپی روی تخت افتاد. تخت صدا داد، ولی نشکست. گفت: «کارمان را راه می‌اندازد.»

با گذشت چند هفته از سال جدید، پیداکردن خانه برای من تقریباً غیرممکن شده بود. یک شب، جان و مایک پیش من نشستند تا اوضاع را توضیح دهند و پیشنهادی را مطرح کنند. اینکه اگر مایل بودم، می‌توانستم تا پایان دبیرستانم، یعنی یک سال و نیم دیگر، پیش جان بمانم. آن‌ها ابتدا باید سوابق جان را بررسی و چند فرم را تکمیل می‌کردند، اما اگر همه‌چیز درست پیش می‌رفت، می‌توانستم تا زمان رفتنم به کالج، همان جا بمانم.

احساس آرامش کردم. آن ساعات طولانی حضورم در دفتر مایک اثر تأمل‌برانگیزی داشت، زیرا به‌خوبی می‌دانستم که دیگر هیچ گزینه‌ای برایم باقی نمانده است. پس در حین لذت‌بردن از محل اقامت موقتم، نگران بودم که آینده چه خواهد شد. در اقدامی بسیار محبت‌آمیز، جان درِ خانه و قلبش را به روی کسی گشوده بود که چندان شناختی از او نداشت.

خیلی زود به روال مشخصی عادت کردیم. یکی از آن‌ها، صرف شام پشت میز کوچک آشپزخانه بود که فقط برای دو نفر جا داشت. جان مهارتی در آشپزی نداشت و وعده‌های غذایی ما اغلب شامل کراکت‌های مرغ گرم‌شده در مایکروویو و پورهٔ سیب‌زمینی آماده بود. پشت همین میز کوچک بود که دربارهٔ کتاب‌های محبوبمان (کتاب محبوب من، *واترشیپ داون* اثر ریچارد آدامز، و کتاب محبوب او، *موش‌ها و آدم‌ها* اثر جان اشتاین‌بک)، عشق مشترکمان به ادبیات، مسائل جهانی و آینده، به‌خصوص آیندهٔ من بسیار صحبت کردیم.

سال‌ها بود که خانوادهٔ سرپرستم به من می‌گفتند که بی‌ارزشم. جملهٔ «هیچ‌کس تو را نمی‌خواهد، حتی پدر و مادرت» را زیاد می‌گفتند. تماشای ناامیدی مددکار اجتماعی‌ام در یافتن جایی برای من ، مدرک دیگری دال بر این باور بود. طردشدن تبدیل شده بود به راه و روش همیشگی زندگی‌ام. جوانی که به خانهٔ جان سایکس رسید سرشار از تردید بود.

اما جان نقشه‌ای داشت. از نظر او، اگر بخواهی تردید را شکست بدهی، باید تا حدی ریسک کنی و او اصرار داشت که این کار را انجام بدهم، البته به‌شرطی که آگاه و آماده باشم. بااین‌حال، من در قبول این ریسک‌ها تردید داشتم. نمی‌دانستم که آیا واقعاً می‌توانم موفق شوم یا خیر. هر بار او تأکید می‌کرد که موفقیت مهم نیست، تمایل به انجام‌دادن و اقدام‌کردن است که اهمیت دارد. خیلی زود، در کلاس‌های پیشرفتهٔ ادبیات انگلیسی ثبت‌نام کردم و در تیم دو و میدانی دبیرستانم درخشیدم.

هر وقت خواستم از او به‌خاطر تشویق‌هایش تشکر کنم، با دست من را پس می‌زد. او می‌گفت: «این‌قدرها هم سخت نیست، تو دوست داری کتاب بخوانی و مثل خرگوش صحرایی بدوی.» فلسفهٔ «بپر و هنگام فرود راهش را بیابِ» جان در تحقق بزرگ‌ترین هدفم بیشتر خودش را نشان داد: پذیرش در دانشکدهٔ رؤیاهایم، کالج بوستون. بزرگ‌ترین مانع در مسیرم شهریهٔ کالج بود.

جان توضیح داد که بهترین راه برای پرداخت هزینه‌های کالج این است که برای دریافت بورس اقدام کنم. وقتی پرسیدم چطور باید این کار را انجام دهم، من را به دفتر مشاورهٔ کالج فرستاد. من با جایزه‌ام، کتاب بزرگ بورس‌های تحصیلی، پشت میز شام کوچک نشستم و به‌شوخی گفتم که می‌خواهم برای بورس چپ‌دست‌ها اقدام کنم.

جان در حین برداشتن لقمه‌ای از ساندویچ پنیر کبابی‌اش گفت: «اما تو چپ‌دست نیستی، استیو.»

با لبخند گفتم: «نیستم، ولی مطمئنم می‌توانم یاد بگیرم.»

با لبخندی کمی شیطنت‌آمیز از من خواست که کتاب را ببیند و سپس با هیجان شروع کرد به ورق‌زدن صفحات. بالاخره، دور یک بورس خاص دایره کشید. کتاب را به‌سمتم روی میز سُراند. او گفت: «این یکی.» و چند بار انگشتش را برای تأکید روی صفحه زد: «واقعاً باید برای این یکی اقدام کنی.»

من نگاهی به‌عنوان انداختم و خندیدم: «هیچ شانسی ندارم.»

او با تعجب گفت: «از کجا می‌دانی؟»

در مخالفت گفتم: «چون نوشته این بورسیه برای دختران انقلاب آمریکاست، می‌دانی که من پسرم، مگر نه؟»

او زیرِلب خندید و گفت: «می‌دانم. اما بگذار سؤالی بپرسم. آیا نوشته *نباید* درخواست بدهی؟»

من به توضیحات آن بورس نگاه کردم. «نه، ننوشته.»

شانه‌هایش را بالا انداخت، انگار که معادله‌ای ساده بود. او پیشنهاد کرد: «پس باید درخواست بدهی.»

لحنم کمی جدی‌تر شد. «می‌دانی که من را رد می‌کنند.» چیزی که نگفتم این بود که قبلاً به‌اندازهٔ کافی تجربهٔ ردشدن داشته‌ام و نمی‌خواستم یک بار دیگر آن را تجربه کنم.

جان پاسخ داد: «شاید دوباره، شاید هم نه.»

بدون اینکه بخواهم ناامیدی‌ام را پنهان کنم، آه بلندی کشیدم.

جان چنگالش را کنار گذاشت. «به کاری که داری سعی می‌کنی انجام بدهی فکر کن. از یک طرف، داری سعی می‌کنی وارد یکی از بهترین دانشکده‌های کشور بشوی. از طرف دیگر، شاید مجبور شوی برای رسیدن به آنجا، تجربه‌هایی مثل ردشدن یا انکارشدن را

تحمل کنی.» دستانش را بالا برد، کف دستانش به‌سمت آسمان، انگار که دو کفهٔ ترازو بودند. «ردشدن در یک طرف و امکان پذیرش در دانشکدهٔ عالی در طرف دیگر.» لحظه‌ای مکث کرد سپس گفت: «این ریسک قطعاً ارزشش رو داره.»

بعد از بحث‌های بیشتر، مشخص شد که قصد ندارد این موضوع را رها کند. با خودم کنار آمدم که برای این بورس درخواست بدهم. فکر می‌کردم وقتی نامهٔ پذیرفته‌نشدن به دستم رسید، دست‌کم خیالم راحت است که حق با من بوده. نقشه‌ام درست پیش رفت. نامهٔ ردشدن را که چند هفته بعد آمد، به جان نشان دادم. او به‌سرعت نامه را بررسی کرد و آن را به من بازگرداند. «حتماً اشتباهی رخ داده. فکر می‌کنم باید دوباره برایشان نامه بنویسی.»

«و دقیقاً چه بنویسم؟»

«از آن‌ها بپرس که اشتباه شده یا نه.»

می‌خواستم اعتراض کنم، اما می‌دانستم که جان نظرش را عوض نمی‌کند. در نهایت، به دختران انقلاب آمریکا نامه نوشتم. آن‌ها دوباره با لحنی که چنین مضمونی داشت «ما واقعاً مطمئنیم، پس لطفاً دیگر برای ما درخواست نفرستید» پاسخ دادند. جان مسلماً می‌دانست که من رد خواهم شد. اما موضوع دیگری را نیز می‌دانست که من نمی‌دانستم: جاهای بسیار دیگری قرار بود به من بله بگویند. به هر ترتیب توانستم با یک بورس تحصیلی کامل به کالج بوستون بروم.

طی این سال‌ها، به آن آخرین تماس تلفنی در آن روز سرد دسامبر و بسیاری از گفت‌وگوهایمان دور میز کوچک آشپزخانه در کلبهٔ کوچک جان خیلی فکر کرده‌ام. هرچه زمان بیشتری می‌گذرد، همهٔ آن گفت‌وگوها و تماس‌های تلفنی اگر نگوییم معجزه‌آسا، نادر و عجیب به نظر می‌رسند. وقتی متوجه داستان جان شدم، غیرمحتمل‌بودن همهٔ این‌ها حتی بیشتر از تصورم بود.

جان سایکس در فئرهِیوِن ماساچوست بزرگ شد. پدرش جزو نسل دوم آمریکایی‌ها با اصل‌ونسب انگلیسی بود که در شرکت اطلس تَک، درست پایین جادهٔ خانهٔ کودکی‌اش

کار می‌کرد. مادرش از نسل اول آمریکایی و اهل پرتغال و خانه‌دار بود. او سال‌های کودکی‌اش را که در محله‌ای امن زندگی می‌کرد، به‌خوبی به یاد داشت. آن محله آن‌قدر امن بود که مادرش اغلب جان کوچک را هنگام شستن لباس‌ها و دیگر کارها روی پله‌های ایوان، تنها می‌گذاشت.

یک روز برگشت و دید که پسرش نیست. با پلیس تماس گرفت و پلیس جست‌وجو برای یافتن او را آغاز کرد. در آن زمان وضعیت اضطراری کودک‌ربایی یا گزارش افراد گم‌شده وجود نداشت. جانِ چهارساله مسیر یک کیلومتری را تا پایین جادهٔ فورت فونیکس رفته بود، قلعه‌ای مربوط به دوران انقلاب آمریکا که حالا به یک پارک ایالتی تبدیل شده و در ورودی بندر نیوبِدفورد–فئرهِیوِن قرار دارد. پلیس او را در حالی پیدا کرد که روی سنگ‌ها نشسته بود و به اقیانوس نگاه می‌کرد، درست مانند امروز که شاید او را همان جا پیدا کنید. خاطرهٔ او از آن روز ترس نبود، بلکه لذت بازی با آژیر پلیس در راه بازگشت به خانه بود.

آن روزها آمریکا دوران آرامی را می‌گذراند. کشور از جنگ جهانی دوم پیروز بیرون آمده بود، آن هم به‌لطف فداکاری‌های نسل بزرگ، مردان و زنانی شجاع که آمریکا را از میان سخت‌ترین روزهایش عبور دادند. پدرِ جان هم سهم خودش را ادا کرده بود؛ او در آفریقا و سیسیل جنگیده بود تا آزادی آمریکا را حفظ کند.

در سال‌های کودکی، جان هر روز هنگام شام به استقبال پدرش می‌رفت که پیاده از سر کار به خانه بازمی‌گشت. او به یاد می‌آورد که با شوروشوق تلاش می‌کرد تا با سوت‌زدن‌های نه‌چندان موفقش، پدرش را تحت‌تأثیر قرار دهد. پدرِ جان همیشه از او می‌خواست که تلاش کند، گرچه جان جوان هرگز نمی‌توانست این کار را انجام بدهد و راستش، هنوز هم نمی‌تواند. بااین‌حال، پدرش او را تشویق می‌کرد تا حد امکان تلاش کند. صرف‌نظر از اینکه چه صدایی از لب‌های جان جوان خارج می‌شد، پدرش فکر می‌کرد سوت او به‌اندازهٔ کافی خوب نیست.

وقتی جیمی، برادر کوچک‌تر جان، به دنیا آمد، خانوادهٔ او به نیوبِدفورد نقل‌مکان کرد تا بچه‌ها نزدیک پدربزرگ و مادربزرگ خود باشند. مادرش در بانک محلی شغلی پیدا کرد و جان از مدرسه پیاده به خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگ خود می‌رفت که فقط سه بلوک با خانهٔ آن‌ها فاصله داشت. او پدربزرگ و مادربزرگش را که از او و جیمی مراقبت می‌کردند،

به یاد می‌آورد. همچنین، به یاد می‌آورد که میراث انگلیسی‌اش چطور روی او تأثیر گذاشته بود؛ از رسم نوشیدن چای در ساعت چهار عصر گرفته، تا حتی نوشیدن نوشابهٔ گرم. تنها نوشیدنی‌ای که آن‌ها برای جان خنک نگه می‌داشتند شیر بود. شام اواخر عصر صرف می‌شد. جان همه‌چیز را از فرهنگ بریتانیایی در خودش جذب کرده بود؛ از حس شوخ‌طبعی گرفته تا واژه‌هایی که به کار می‌برد و حتی نحوهٔ تأکیدش روی بعضی کلمات.

در همین حال، خانوادهٔ مادری جان از آزور، گروهی از جزایر کوچک غرب پرتغال در اقیانوس اطلس میانی، حضوری دائمی در زندگی او داشتند. مادر و خواهر و برادرهایش در خانه‌ای مشترک با خانوادهٔ پِرِز بزرگ شده بودند. خانواده‌ها همچنان با هم در ارتباط بودند، تا حدی که جان تا سیزده‌سالگی فکر می‌کرد عضوی از خانوادهٔ پِرِز است. وقتی فهمید که آن‌ها فامیل واقعی او نیستند، ناراحت شد. همهٔ آن‌ها به همدیگر کمک کردند، در کارخانه‌های حاشیهٔ جنوبی شهرشان کار کردند، تجربه‌های کسب‌شده حین مهاجرت را با هم در میان گذاشتند و به‌اتفاق هم وعدهٔ زندگی بهتر در آمریکا را به خود دادند.

هنگامی که بزرگ‌تر می‌شد، جان می‌دانست که می‌خواهد حتماً کشیش یا معلم شود. سال‌های دبیرستانش معمولی بود؛ ورزش می‌کرد، از جمله فوتبال، و در ادبیات هم استعداد خوبی داشت. این‌طور به نظر می‌رسید که می‌خواهد کشیش شود، اما بعد با دختران وارد رابطه شد. بنابراین تدریس شد حرفهٔ او و هرگز از آن مسیر بازنگشت.

در بیست‌وچهارسالگی، پس از فارغ‌التحصیلی از کالج بریج‌واتر استِیت، جان با دبیرستان نیوبِدفورد قرارداد بست. از طریق تدریس، او دوستان زیادی پیدا کرد که بسیاری از آن‌ها امروز نیز از نزدیک‌ترین دوستانش هستند. آن‌ها تأثیرات مثبت فراوانی بر اذهان جوان داشتند و از این بابت به خود می‌بالیدند و علاوه بر آن، حامیان خوبی برای یکدیگر شدند. با شش سال سابقهٔ تدریس، به نظر می‌رسید مسیر شغلی او تعیین شده است. اما این رابطهٔ طولانی به پایان رسید و ناگهان خود را بدون هیچ تعلقی، با مقداری پس‌انداز در جیبش تنها یافت. دیگر هیچ رشته‌ای وجود نداشت که او را پایبند نیوبِدفورد کند. بنابراین همراه با گروهی از دوستانش راهی کالیفرنیا شد.

اما چیزی جان را آزار می‌داد. احساس می‌کرد در دنیای تدریس، چیزی را از دست داده؛ انگار که در گسترش افق فکری‌اش محدود شده و دیگر نمی‌تواند خودش را رشد دهد. از این می‌ترسید که زندگی‌اش به انزوا و خانه‌نشینی ختم شود و به‌نوعی، مهر

تأییدی باشد بر بی‌هدفی وجودش. نگران بود که تمام زمانش صرف انجام کارهایی شود که فقط برای پیروی از قواعد اجتماعی و ظواهر انجام می‌شوند؛ لباس‌پوشیدن مطابق آنچه عرف می‌طلبید و حرف‌زدن آن‌طور که از او انتظار می‌رفت. کالیفرنیا ایالتی بود گرم و پُر از ماجراجویی، دقیقاً نقطهٔ مقابل روستا. زندگی در آنجا فرصتی بود برای رهایی از این محدودیت‌ها تا به‌جای معلم به یک شخصیت مستقل *بدل* شود. ماجراهای نقل‌شده در صفحات داستان زندگی خودش بود، نه شخص دیگری.

ساحل غربی ناامیدش نکرد. جانْ آدرنالین، هیجان، غافلگیری و شیوه‌ای از زندگی را پیدا کرد که کاملاً متفاوت از زندگی‌اش در ساحل شرقی بود. هیچ دو روز یکسانی وجود نداشت.

او بیشتر وقت خود را به‌عنوان مربی اسکی و سازندهٔ برف در پیست اسکی نزدیکِ سَن برناردینو گذراند. جان از تدریس اسکی بسیار لذت می‌برد، اما از ساخت برف نه‌چندان. بخشی به این دلیل که بر خلاف ظاهرش، این کار چندان جذاب نیست، چراکه باید تمام شب مراقب دستگاه‌ها بود و با کاهش دما مجدداً تنظیمشان کرد. همین روند در روز نیز اتفاق می‌افتاد. یک روز صبح حین ساختن برف بالای تپه، نگاهی به اتوبوس مدرسه در پایین دره انداخت. از آن ارتفاع، او حرکت اتوبوس زرد را میان جمعیت تماشا کرد؛ کودکان با اشتیاق سوار اتوبوس مدرسه می‌شدند، والدین کنار خیابان می‌ماندند. منظرهٔ پیش رویش چشم‌اندازی از دنیایی بود که جان ترک کرده بود و همان لحظه متوجه شد که هنوز دلتنگ آن است. در کالیفرنیا زندگی ماجراجویانه‌ای داشت، اما انگار معنای زندگی را گم کرده بود و آن را با ساختن برف روی تپه پیدا نمی‌کرد. متحول‌کردن اذهانِ جوان کاری بود که او باید انجام می‌داد. وقتی فصل اسکی در آوریل تمام شد، او به خانه برگشت تا دوباره معلمی کند.

وقتی به ماساچوست برگشت، دوستی به او گفت که گزینهٔ شرکت در برنامهٔ آپ‌وارد بَوند را مدنظر داشته باشد. جان فکر کرد که این برنامه شاید از لحاظ زمانی برایش انعطاف‌پذیرتر باشد. ازاین‌رو گرچه سود مالی برایش نداشت، امتیازاتی داشت که خواهان دریافت آن‌ها بود: آزادی و انعطاف‌پذیری. خوشبختانه او توانست کلبهٔ کوچک خود را که هنگام رفتن به غرب ترک کرده بود، دوباره اجاره کند.

جان ماساچوست را ترک کرد تا مطابق میلش زندگی کند. اما در تابستان ۱۹۷۹، با شخصیت‌های جدیدی در برنامهٔ آپ‌وارد بَوند آشنا شد. آن‌ها داستان زندگی خودشان

را می‌نوشتند و هریک از آن داستان‌ها به‌قدری جذاب بودند که به‌سختی می‌شد کتاب را زمین گذاشت. تدریس و مشاوره به این جوانان خیلی بیشتر از مطالعهٔ هر کتاب دیگری داستان‌های متنوع در اختیار او گذاشت. علاوه بر این، او می‌توانست به آن‌ها کمک کند تا فصول بعدی کتابشان را بنویسند.

شرایطی که دانش‌آموزان این برنامه در کودکی پشت سر گذاشته بودند، با زندگی جان در کودکی خیلی فرق داشت. بسیاری از آن‌ها با مشکلات بسیاری روبه‌رو بودند. دلش برای آن‌ها می‌سوخت. می‌دانست که توصیهٔ نابی برای همهٔ آن‌ها ندارد. اما می‌دانست که با همراهی در سفرهای زندگی‌شان می‌تواند به آن‌ها کمک کند، نقشی شبیه به پیشاهنگ باتجربه‌تر که پیشاهنگی جوان‌تر را راهنمایی می‌کند. او می‌توانست پشت صحنه بایستد و با صدای آرام توصیه کند: «هِی، من آن کار را این‌طوری انجام دادم، برای من نتیجهٔ خوبی نداشت. راه دیگری را امتحان کن. هر تصمیمی که بگیری، در هر حال من پشتیبان تو هستم.»

چهار سال بعد، جان همچنان در کلبهٔ کوچک خود در فاصلهٔ کمی از ساحل به‌تنهایی زندگی می‌کرد. زندگی او تأمین می‌شد و نگران آیندهٔ نزدیک نبود. شاغل بود و اموراتش را می‌گذراند. برای پرداخت قبوض خود درآمد کافی داشت. همچنان مجرد بود و از زندگی‌اش راضی. اما اشتیاق آشنای انجام‌دادن کاری فراتر از این‌ها دوباره پدیدار شده بود.

آپ‌وارد بَوند برنامهٔ فدرال بود که کالج دولتی (دانشگاه ماساچوست دارتموث) آن را اداره می‌کرد و جان عضو گروه کوچک معلمانی بود که از طریق آموزش تکمیلی از این برنامه حمایت می‌کردند. ازآنجاکه او از طریق دانشگاه‌های محلی به برنامه دسترسی داشت، دفاتر آپ‌وارد بَوند ملزم بودند در تعطیلات زمستانی که دبیرستان‌ها تعطیل بودند، باز باشند. این الزام در آن روز سرد دسامبر نیز پابرجا بود. جان ازدواج نکرده بود و فرزندی نداشت، ازاین‌رو ادارهٔ دفتر در تعطیلات کریسمس بر عهدهٔ او بود. او شب سال نو را تعطیل کرد.

ساعت چهار بعدازظهر بود که مایک سیلویا تماس گرفت. آن روز تقریباً هیچ تماسی نداشت. آن موقع جان نمی‌دانست که من بیشتر روز در دفتر مایک نشسته بودم و به‌شدت دنبال یک معجزه می‌گشتم. مایک هر کاری را که از دستش برمی‌آمد انجام داده بود و می‌دانست که جان آخرین امید من است. او سریع و با فوریت بیشتری صحبت کرد: «یکی

از بچه‌های ما باید سریع از خانهٔ سرپرستانش خارج شود. هنوز نتوانستیم جایی برای اقامتش پیدا کنیم... این اقامت موقت خواهد بود... چون کریسمس است، نمی‌تونم با کسی تماس بگیرم.» او ادامه داد: «کسی را می‌شناسید که بتواند موقتاً او را بپذیرد؟»

جان ساکت بود و سعی می‌کرد همهٔ حرف‌هایی را که شنیده پردازش کند. مایک گفت: «جان، اسم آن پسر استیو کلاکوویچ است.» به نامی اشاره کرد که با آن متولد شدم. «فکر می‌کنی بتوانی تا شروع سال جدید به او جا بدهی؟»

جان بلافاصله و بدون تردید پاسخ داد: «بله، حتماً.»

پاسخ او زندگی‌ام را تغییر داد.

خودم را میان طوفانی می‌دیدم که در ایجادش نقشی نداشتم، سفری که نمی‌دانستم من را به کدام سو خواهد برد. سپس ناگهان، در میان آن طوفان، وقتی همه‌چیز به نظر ناپدید شد، فانوس دریایی ظاهر شد. چیزی که آن زمان نمی‌دانستم و تا مدتی بعد متوجه آن نشدم این بود که جان نیز در وسط طوفان خودش بود و به‌شدت تلاش می‌کرد فانوس دریایی خود را پیدا کند.

مفهوم اثر فانوس دریایی می‌گوید افراد معمولی که غرق در امور زندگی و در حال مبارزه با مشکلات و نقایص خود هستند، قادرند بر زندگی دیگران تأثیر بگذارند. زندگی ما تحت‌تأثیر حتی کوچک‌ترین تعاملات قرار می‌گیرد و همین تعاملات‌اند که مسیر زندگی‌مان را شکل داده و تغییر می‌دهند. اثر فانوس دریایی بدان معناست که ما تجربهٔ زیستن خود را فرصتی برای اثرگذاری بر زندگی دیگری می‌بینیم، تا در زندگی او ارتباطی با زندگی خود بیابیم. اثر فانوس دریایی چارچوبی برای زندگی، کسب درآمد و رهبری است، راهی برای تعامل مثبت‌تر با یکدیگر و برقراری اعتماد، تا فراتر از برچسب‌هایی را ببینیم که ما را بر اساس تجارب انسانی پیونددهنده‌مان تعریف می‌کنند.

همهٔ ما این توانمندی را داریم که فانوس دریایی باشیم. شاید فکر کنید برای فانوس دریایی بودن، باید مشهور، ثروتمند یا دارای استعداد استثنایی باشید. شاید فکر کنید به مدارک پیشرفته یا گواهی‌نامهٔ ویژه نیاز دارید. شاید بر این باور باشید که به‌اندازهٔ کافی

موفق نیستید یا عنوان بزرگی برای آن نور درخشان ندارید یا اینکه فقط وقت ندارید. اشتباه می‌کنید. شما هر آنچه را برای فانوس دریایی بودن نیاز هست از قبل دارید: روایت مسیر زندگی‌تان، داستان به‌ظاهر معمولی خود، حتی با وجود همهٔ نقایص آن. فانوس دریایی به من کمک کرد تا از شک و تردید به هدف روشن و مقصد مشخصی برسم.

تجربهٔ زندگی شما فرصتی است برای اثرگذاری بر زندگی دیگران تا در زندگی آن‌ها ارتباطی با زندگی خود بیابید.

اثر فانوس دریایی: تبدیل شک‌ها به مقاصد

جان می‌دانست که سال‌ها تمسخر و انتقاد مدام از سوی خانوادهٔ سرپرستم تأثیر زیادی بر اعتمادبه‌نفسم گذاشته است. *احمق. زشت. به‌دردنخور.* به‌جای خوش‌بینی و آرمان‌گرایی فقط عدم قطعیت و شک وجود داشت. تماشای ناامیدی مددکار اجتماعی‌ام در تلاش برای یافتن اقامتگاه این احساسات را تقویت کرده بود.

همهٔ ما این احساسات را تجربه کرده‌ایم یا با آن‌ها مواجه شده‌ایم؛ تردید دربارهٔ ارزش و جایگاهمان در دنیا، نگرانی از اینکه مبادا کافی نباشیم یا به‌اندازهٔ کافی کار نکرده باشیم. شاید این احساسات ناشی از حرفی باشد که به ما گفته شده یا پروژه‌ای که به‌شکل برنامه‌ریزی‌شده پیش نرفته است. شک ما را به سکون وامی‌دارد و سپس فریبمان می‌دهد که امنیت را در هیچ کاری‌نکردن پیدا کنیم. شک یک همدست دارد: ترس. ترس از طردشدن، شکست یا ناامیدی. این احساس در مقایسهٔ خودمان با دیگران بیشتر تقویت می‌شود؛ به‌ویژه در دنیای شبکه‌های اجتماعی که با زندگی‌های ویرایش‌شده و فیلترهای بی‌نقص، بسیاری از زندگی‌ها کامل به نظر می‌رسند. شک می‌تواند به موجودی زنده تبدیل شود که همهٔ رؤیاهایمان را خفه کند. این احساس ممکن است ما را گروگان بگیرد. ولی ما می‌توانیم این شک‌ها را برای خودمان محو کرده و به دیگران هم کمک کنیم همین کار را انجام دهند. می‌توانیم شک‌ها را به مقاصد تبدیل کنیم.

شک عمدتاً ناشی از اعتمادنداشتن به مسیر، تصمیم یا شخص است. به این معنی که از نتیجه کاملاً مطمئن نیستیم. وقتی شک را کمی بیشتر بررسی می‌کنیم، متوجه

می‌شویم که شکْ ترسِ ناشی از نداشتن اطلاعات، تجربه یا آمادگی است. همچنین می‌تواند ناشی از شکست قبلی یا تجربهٔ بد باشد. اگر بخواهیم منصف باشیم، برخی از شک‌ها کاملاً مفیدند؛ نوعی بدبینی محتاطانه هستند که به ما کمک می‌کنند تصمیمات آگاهانه‌تری بگیریم. اما شکی که اینجا توصیف می‌کنم شکِ سالم نیست، نوع فلج‌کنندهٔ آن است که ما را در جای خود ثابت نگه می‌دارد. برای تبدیل شک‌های خود به مقاصد، برخی از نکات زیر را امتحان کنید.

زمانی را به یاد بیاورید که در بهترین حالت خود بودید

به زمانی فکر کنید که بهترین موقعیت را داشتید. ممکن است سخنرانی بوده باشد یا پروژه‌ای خانگی که بدون نقص انجام دادید یا برنامهٔ کاری سختی که با موفقیت رهبری و مدیریت کردید. آیا تمجید و تبریک‌ها بابت کار خوبتان را به خاطر می‌آورید؟ آیا به یاد می‌آورید که وقتی به تلاشتان توجه شده بود، چه احساسی داشتید؟ شاید فقط روز خوبی را سپری کرده باشید، اما به‌احتمال زیاد شما برای آن موقعیت به‌نحوی متفاوت آماده شده بودید: همهٔ جزئیات را در نظرگرفته، چالش‌ها را پیش‌بینی کرده بودید و برای احتمال پیش‌نرفتن برنامه مطابق انتظارتان، برنامهٔ پشتیبان تدارک دیده بودید. به‌عبارت دیگر، موفقیتتان در آن لحظه تصادفی نبوده است. در نتیجه، اعتمادبه‌نفس شما از هماهنگی کامل آمادگی و اجرا و دانشتان منشأ می‌گرفت.

در تحلیل شکست‌ها به‌شدت ماهر شده‌ایم، اما برای بررسی موفقیت‌هایمان به همان اندازه وقت نمی‌گذاریم؛ بخشی به این دلیل که معتقدیم ممکن است به راحت‌طلبی یا حس کاذب امنیت منجر شود. اما با درک اینکه چه کارهایی را به‌خوبی انجام دادیم، نقشهٔ راه یا به‌عبارتی، بنیانی قوی می‌سازیم که در آن شک دیگر جای نخواهد داشت و بر اساس آن، موفقیت‌های آینده حاصل می‌شوند. به یاد داشته باشید که دربارهٔ بهترین حالت خود صحبت می‌کنیم، نه بهترین حالت دیگران. به نظرم یک بیت از شعر «دِزیدِراتا» اثر مکس ارمن بسیار راهگشاست:

اگر خود را با دیگران مقایسه کنی

شاید متکبر یا بدخلق شوی؛

چون همیشه افراد بزرگ‌تر یا کوچک‌تری از تو وجود خواهند داشت.

وقتی برای تعریف بهترین حالت خود از مقایسه استفاده می‌کنید، در را به روی شک می‌گشایید و اجازه می‌دهید زندگی‌تان را خراب کند.

خطر کنید و دیگران را نیز ترغیب به این کار کنید

از قدیم گفته‌اند: «بدون خطرکردن چیزی به دست نمی‌آید.» این عبارت ساده و جاودانه همواره درست بوده است. چیزی به نام شکست وجود ندارد، زیرا حتی هنگام وقوع شکست هم درسی آموخته می‌شود. اثر فانوس دریاییِ جان برای من چنین بود؛ می‌دانست احتمال دارد برخی از درخواست‌هایم برای بورس تحصیلی رد شوند، اما می‌دانست درسی بزرگ‌تر یاد می‌گیرم: اهمیت دفاع از خود و آمادگی برای پذیرش ریسک. با ریسک‌کردن همواره چیزی عایدمان می‌شود، گاهی به نتیجهٔ موفقیت‌آمیزی دست می‌یابیم، گاهی بر اساس آموخته‌هایمان مسیرمان را تنظیم می‌کنیم.

بگویید بله

هرچه می‌گذرد، قدردانی من از جان عمیق‌تر شده و کارهایش از نظرم تحسین‌برانگیزتر می‌شوند. او مشغول زندگی روزمره‌اش بود، دست از کار و زندگی‌اش کشید تا برای من خانه‌ای فراهم کند. یک بار از او پرسیدم روزی که مددکار اجتماعی‌ام با او تماس گرفت، به چه فکر می‌کرد. او پاسخ داد:

> یک جور شوک بود. در ابتدا فقط سعی کردم بفهمم او چه می‌گوید و دربارهٔ چه کسی صحبت می‌کند. وقتی متوجه شدم که دربارهٔ تو صحبت می‌کند و واقعاً از من می‌خواهد که در خانه‌ام بپذیرمت، لحظه‌ای تردید کردم. نه دربارهٔ تو، زیرا می‌شناختمت و دوستت داشتم؛ شکْ بیشتر دربارهٔ خودم بود. تدریس به نوجوانان یک موضوع است، اما آوردن یکی از آن‌ها به خانه‌ام موضوعی دیگر. حین صحبت با مددکار، با خدا صحبت کردم. گفتم: «خدایا، نمی‌دانم آیا برای انجام‌دادن این کار به‌اندازهٔ کافی خوب هستم یا نه.» به گمانم دعایی فی‌البداهه بود. آنچه خدا به من گفت این بود: «این جوان چارهٔ دیگری ندارد و به تو نیاز دارد.

بنابرایـن، از تـو می‌خواهـم کـه به مـن اعتماد کنی. باید بگویـی بله.» و این کار را کردم. از آن موقع تا به امروز، هرگز از این تصمیم پشیمان نشده‌ام.

در زندگی‌مان، بارهاوبارها فرصت بله‌گفتن پیش می‌آید. گاهی به‌شکل زمزمه‌ای آرام یا خواهشـی خاموش خودش را نشـان می‌دهد. شـما نیز شـاید مانند جان تردید کنید که آیا توانایی، زمان یا مهارت‌های لازم برای کمک را دارید یا خیر. شاید زمان‌بندی مناسب به نظـر نرسـد. وقتـی بلـه می‌گوییـد، حتـی اگـر در پاسـخ به درخواسـتی کوچک هم باشـد، می‌توانیـد بـه شـیوه‌هایی بـر زندگـی دیگری تأثیـر بگذارید؛ شـیوه‌هایی که هرگـز فکرش را هم نمی‌کردید.

منبع شک‌های خود را بیابید

شـک غالباً داسـتانی اسـت که در خلوت و برای توجیه محقق‌نشـدن هدف برای خودمان می‌سـازیم. امـا ایـن شـک منشأ و دلیلـی دارد کـه وجـود آن را توجیـه می‌کند. بـرای غلبه بـر شـک بایـد ریشـه‌های آن را بیابیـم. آیـا شـک شـما ناشـی از نظر یـا انتقاد بوده اسـت یا ریشـه‌اش در پیامی از دوران کودکی اسـت که رهایش نمی‌کنید؟ آیا ناشـی از اعلام علنی شکست بوده یا کشمکش فردی؟

فـارغ از هـر تجربـه‌ای کـه بـوده اسـت، اعتـراف بـه داشـتن چنیـن احساسـاتی برایمان دشـوار اسـت. می‌ترسـیم که آسـیب‌پذیر به نظر بیاییم یا نمی‌دانیم برای یافتن راه‌حل به کجا مراجعه کنیم. در سکوت رنج می‌بریم و در تلاش برای یافتن راهی رو به جلو، خود را در چرخهٔ دائمی عدم قطعیت می‌یابیم. جان نیز دقیقاً چنین جایی بود که خود را یافت؛ او که برای بسیاری یک فانوس دریایی بود، خودش نیز به آن نیاز داشت.

عکس موردعلاقـه‌ام از جـان سـایکس تقریباً مربوط به سـی سـال قبل اسـت. طوفان باب، یکـی از پرخسـارت‌ترین طوفان‌هـای نیوانگلنـد، به‌سـرعت از سـاحل شـرقی حرکـت کـرد و با بادهای شدید و مخرب به ماساچوست رسید. در آن بعدازظهر، جان و گروهی از دوستانش

تصمیم گرفتند در ماتاپویست این، که میخانه‌ای محلی در فاصلهٔ کوتاهی از اقیانوس اطلس بود، طوفان را پشت سر بگذارند. ناگهان هیاهویی به پا شد. گروهی از مردم از جلوی پنجره‌های میخانه به‌سرعت دویدند. جان و دوستانش هم به‌دنبال آن‌ها بیرون رفتند. مطمئن نبودند که گروه به کجا می‌رود، اما گمان می‌کردند کسی به کمک نیاز دارد. حدسشان درست بود. دریانوردی مبتدی در تلاش بود قایق‌اش را قبل از رسیدن طوفان از آب خارج کند. او قدرت باد را دست‌کم گرفته بود. قایق از تریلر سُر خورده و به‌طور خطرناکی، لبهٔ اسکله آویزان شده بود و خطر واژگون‌شدن داخل اقیانوس وجود داشت.

جان و گروهی از مردان قایق را گرفتند و شجاعانه کوشیدند آن را به‌سمت اسکله بکشند. اگر قایق می‌افتاد، به داخل دریا کشیده می‌شد. عکاسی که در حال مستندسازی تأثیر طوفان در منطقه بود عکسی از مردها گرفت. در آن عکس، تصویر جان ثبت شده است که وزش باد و وزن قایق به او فشار می‌آورند، ولی او مقاومت می‌کند. موهای او مثل تِی خیس است و چهرهٔ معمولاً آرام و خونسردش، درحالی‌که از ذره‌ذرهٔ توان خود برای بازگرداندن قایق به اسکله استفاده می‌کند، تغییر کرده و در هم فشرده شده است. انگار که در حال نبرد بزرگی است و این‌گونه هم بود. اما این نبرد فقط علیه طوفان نبود. او با هیولایی از نوع دیگر، اما به همان اندازه بی‌رحم و مخرب مبارزه می‌کرد. بر خلاف طوفان، این نبرد پایانی نداشت: جان با اعتیاد به الکل مبارزه می‌کرد.

این مشکل در کالج به‌آرامی شروع شده بود و با اینکه باور داشت بر نوشیدن خود کنترل دارد، گذر سال‌ها حقیقت دیگری را نشان داد. جان بر نوشیدن الکل کنترلی نداشت؛ الکل او را کنترل می‌کرد.

طی یک سال و نیمی که قبل از رفتن به کالج با جان زندگی کردم، احساس کردم که گرفتار الکل شده است. وقتی مست بود، بدخلق یا عصبانی نبود و هرگز اجازه نمی‌داد که در تدریس او مشکلی ایجاد کند. بااین‌حال، او تا حدی می‌نوشید که در خفا از خود پرسیدم که آیا مشکل بزرگ‌تری دارد یا نه. من خیلی جوان بودم و نمی‌دانستم چگونه می‌توانم کمکش کنم. علاوه بر این، او در آن مرحله از نبردش به حرف من یا هرکس دیگری گوش نمی‌کرد. وقتی در کالج بودم، ظاهراً نوشیدن او تبدیل به مشکل بسیار بزرگ‌تر شده بود. محرکش تنهایی‌اش بود که نمی‌توانست آن را درک یا بر آن غلبه کند. یک روز گروهی از نزدیک‌ترین دوستانش به خانه‌اش رفتند و به او گفتند که باید با هم

صحبت کنند. در آن زمان، جان که به ته خط رسیده بود، سرانجام حاضر شد به توصیهٔ آن‌ها برای دریافت کمک گوش کند.

طی روند بهبودی، متوجه شد که بخشی از دلیل روی‌آوردنش به نوشیدن الکْل تنهایی و نداشتن اعتمادبه‌نفس بود. کسانی که او را می‌شناسند، چه دوستان و چه دانش‌آموزانش، می‌دانند که او برای آن‌ها چه معنایی دارد. اما جان نمی‌توانست این ارزش ومعنا را در خود ببیند. بااین‌حال، او برای ترک الکل واقعاً تلاش کرد و بیست‌وپنج سال بعد، کاملاً پاک شد. هیچ‌کس هرگز پیروزی بر اعتیاد به الکل را اعلام نمی‌کند، چراکه عملی است که می‌بایست هر روز روی آن کار کند.

سخت‌ترین امتحانات آن‌هایی هستند که باید به خودمان نگاه انتقادی داشته باشیم و با چیزهایی مواجه شویم که دوست نداریم. تمایل جان برای رویارویی با اعتیاد به نوشیدن، همان لحظه که تصمیم گرفت دیگر اجازه ندهد الکل او را تحت سلطه بگیرد، لحظهٔ فانوس دریایی برای جان بود. او مدافع خستگی‌ناپذیر و حامی سازمان الکلی‌های گمنام بوده است. کسانی که هنوز می‌کوشند مسیر بهبودی را بیابند، اغلب از او کمک می‌گیرند. سال‌ها از آن تماس تلفنی در آخرین فرصتِ باقی‌مانده برای نوجوانی ناامید گذشته و جان سایکس همچنان یک فانوس دریایی است.

من و جان هنوز همان‌طور صحبت می‌کنیم که در روزهای اول زندگی در کنار هم صحبت می‌کردیم. دربارهٔ فرزندانم و رویدادهای جهانی صحبت می‌کنیم. طی سال‌ها، چیزی که هیچ‌یک از ما نتوانستیم آن را به‌طور کامل توضیح دهیم وضعیت عجیبی بود که ما را به هم نزدیک کرد. در لحظه‌ای خاص، گفت‌وگوی ما دوباره به موضوع کتاب‌های محبوبمان کشیده شد؛ موضوعی که از زمان نشستنمان پشت میز کوچک آشپزخانه در کلبهٔ یک‌خوابهٔ او درباره‌اش صحبت نکرده بودیم.

او یک روز عصر گفت: «الان چیزی به ذهنم رسید. حالا بهتر می‌فهمم که چرا *موش‌ها و آدم‌ها* کتاب محبوب من است. داستان این کتاب دربارهٔ نیاز به دوست‌داشتن و دوست‌داشته‌شدن است. این داستان *ما* هم هست.»

ادامه دارد...

برای مطالعهٔ مشـخصات کتاب **اثر فانوس دریایی** یا سـفارش نسـخهٔ فیزیکی آن می‌توانید روی لینک زیر کلیک و کتاب را از سایت نشر نوین تهیه کنید.

خرید کتاب **اثر فانوس دریایی**

www.NashreNovin.ir